

لبه چاقو

بهزاد صدیقی

اشخاص بازی:

- ۱- سهراب بهادری ... ۲۲-۲۳ ساله
- ۲- حمید ... ۲۰-۲۱ ساله
- ۳- بهمن ... ۱۷-۱۸ ساله
- ۴- آقای کمالی ... ۴۵ ساله
- ۵- حیدر بهادری ... ۱۶-۱۷ ساله
- ۶- شروین مهربانی ... ۴۰ - ۳۵ ساله
- ۷- محمود ... ۱۸ تا ۲۲ ساله
- ۸- احمد ... ۱۸ تا ۲۲ ساله
- ۹- حسن ... ۱۸ تا ۲۲ ساله
- ۱۰- رضا ... ۱۸ تا ۲۲ ساله
- ۱۱- مادر ... ۴۵-۴۷ ساله
- ۱۲- مرد معتاد ... ۴۰ ساله
- ۱۳- اسفندیار جنابی ... ۳۸ ساله

صحنه یکم

سهراب بهادری، حمید و بهمن در کنار پلکان آپارتمانی نشسته اند. حیدر در حال انجام دادن تکالیف مدرسه اش است. سهراب به همراه دوستانش حمید و بهمن مشغول حرف زدن هستند. صدای بوق ماشین ها و.. نیز شنیده می شود.

سهراب: اینطوری می تونیم بکشیمش!

حمید: (متعجب) نه!

سهراب: (تحکم آمیز) همین که گفتیم

حمید: این کار دیونگیه محضه! به همین سادگی آقای جنابی رو بکشیم! آخه چطوری؟

بهمن: مگه ما بچه ایم؟

سهراب: چی شده ترسیدی؟ هنوز هیچی نشده وای رفتی؟

بهمن: (باترس ولی به دروغ) نه

سهراب: (با عصبانیت رو به سمت بهمن) دروغ می گی بچه!

بهمن: نه به خدا!

سهراب: بابا بی خیال، کم کم عادت می کنیم. خیلی خب می خوایم بکشیمش دیگه!

بهمن: می خوام یه چیزی ازت بپرسم، چی کار باید بکنیم حالا! (از جایش بلند می شود). چطوری؟

سهراب: واسه چی بلند شدی بچه؟ بشین بابا!

بهمن: پام خواب رفته چرا به من می گی بچه؟ چرا اسم خودمو صدا نمی کنی؟

سهراب: هر وقت بزرگ شدی و شدی همسن من اونوقت بهت می گم «بهمن» (با تحکم) حالا بگیر بشین.

بهمن: خيله خب

سهراب: با این نقشه ام شوکه شدین درسته؟

حمید: (با تعجب و پرسش) نه! اما چطوری؟

سهراب: (غرق در حرف های قبلی اش) من اول میخواستم تنهایی گیرش بیارم و مغزشو بریزم بیرون به جز من و آقای جنابی هیچ کس خبر نداشت

که اسی اسلحه همراهش هست. آقا جنابی اونو لوش داد. اسی فقط یک گوشه ایستاده بود. چرا این کارو کرد؟ چرا؟

بهمن: سهراب!

سهراب: آقای جنابی بعدا که اسی رو به دو سال حبس محکومش کردن، خندید. (به بهمن و حمید) اما ما اسی رو خوب می شناسیمش و می دونیم

که جنابی اون رو لو داد. درسته؟

حمید: (ناپاورانه و متعجب) نمی دونم.

سهراب: خب البته آقای جنایی حالش رو گرفت! (کمی مکث می کند و بعد حالت چاقو زدن به خود می گیرد.) اول می خواستم... بی خیال، اصلا ولش کن. ولی ما با هم اونو می کشیمش. اینطوری بهتره مگه نه؟
بهمن: (ناباورانه) یعنی ما سه تا، تنهایی؟ پس بچه های دیگه چی؟
سهراب: تو اونارو کار نداشته باش. اونها هم یک کاری انجام می دن. تو خونه یکی از اونها مهمونی می دیم و قسم می خوریم که ما همگی اونجا بودیم.

بهمن: به اونها گفتی؟

سهراب: حالا وقت هست! بعدا می گم. کار خودمون مهمتره.

حمید: (به بهمن) آقا جون، می شه یک دقیقه صبر کنی و اینقدر نپری وسط حرفش؟

سهراب: خب، پس هر سه نفزمون کار و تموم می کنیم و دخلش رو می یاریم. یکی اونو می یاره، یکی از شما هم دست و پاش و می گیره (اشاره به خودش) و یکی هم چاقو رو می زنه وسط شکمش.

حمید: خب، خب!

سهراب: همش چند ثانیه بیشتر طول نمی کشه. بعد همگیمون د فرار!

حمید: (رو به سهراب می خندد) سهراب تو که منو کشتی!

(حمید خودش را به زده پلکان می رساند و قوز می کند و سرش را می گیرد. سهراب به طرف او می رود به پاهایش لگد می زند و با عصبانیت در کنار او می ایستد.)

بهمن: (دلش می سوزد) سهراب! چرا می زنی؟

حمید: (با پشیمانی و عجز) سهراب خواهش می کنم، قسم می خورم که اصلا یادم نبود که نگم. به خدا به مرگ مادرم (صدای ناله و استغاثه اش بلند می شود.) تو رو به خدا سهراب خواهش می کنم. ولیم کن، فراموش کرده بودم. آخه مگه تو آدم نیستی؟

حمید: (همچنان با عجز و پشیمانی) من معذرت می خواهم سهراب. تو رو خدا منو ببخش. این اولین باره که فراموش کرده بودم. مگه تا به حال دست بهت زده بودم؟

بهمن: (باترحم و دلسوزی) اون راست می گه سهراب، حمید تا به حال رو تو دست بلند نکرده؟

سهراب: امروز صبح به آقای جنایی هم گفتم دست رو کنار بکش. ولی اون برگشت گفت: «آشغال کوچولوی کثافت تن لش» و بعد زد تو گوشم. یک دفعه چشمم سیاهی رفت و هیچ جا رو دیگه نمی تونستم ببینم. (رو به حمید) می فهمی این یعنی چی؟! نمی تونستم هیچ جا رو ببینم. ولی آقای جنایی راهش رو کشید و رفت.

(حمید از پشت پنجره دیده می شود.)

حیدر: سهراب!

سهراب: (با خشم) ما حتما می کشیمش!

(حمید و بهمن و سهراب یک دفعه چشمشان به حیدر می افتد که سهراب را دارد نگاه می کند.)

بهمن: خب حالا چطوری می خواهی بکشیمش؟

سهراب: (رو به حیدر) حیدر تا نزد من شکست برو تو اتاق!

(حیدر مات و خیره و ترسان، سهراب را نگاه می کند. بعد کتاب در دست از جلوی پنجره کنار می رود. نگاهش طوری است که می خواهد آنچه را دیده کتمان کند.)

سهراب: حیدر هنوز بچه اس. اصلا ولش کن. خيله خوب، می خوام بهتون بگم که کی باید چی کار کنه تا درباره اون فکر کنین. (رو به بهمن) تو اونو میاری پیش ما اینجا

بهمن: باشه

سهراب: (رو به حمید) تو هم می گیریش

حمید: خب منم می گیرمش

سهراب: (با خشم و حالت چاقو زدن) و منم شکمشو سفره می کنم!

صحنه دوم

(مادر، حیدر و بعد سهراب وارد منزلشان می شوند)

مادر: خیلی خسته شده ام. از ظهر تا هشت شب همینطوری مشتری می آد. یک دقیقه هم سرم خلوت نمی شه. پدر پاهام دیگه حسایی در اومده. همشون هم، گوشت و تخم مرغ می خوان. (آه از نهادش بلند شده.) حاله بد شده حیدرجان برام چایی درست می کنی؟

حیدر: چشم.

(حیدر از اتاق خارج می شود و به سمت آشپزخانه می رود.)

مادر: سلام سهراب. چطوری؟

سهراب: سلام خوبم

مادر: فکر می کردم برای یک بار هم شده، اول تو بهم سلام می کنی! البته من می دونستم که تو از این کارها نمی کنی. (به او نگاه می کند.) امروز چی کاری کردی؟

سهراب: یعنی چه؟ خب مثل همه دنبال کار بودم.

مادر: منظورم اینکه چقدر رفتی دنبال کار؟

سهراب: خیلی، تا همین الان.

مادر: خب چی شد؟

سهراب: چی، چی شد؟ خب هیچی!

مادر: پس رفتی، درسته؟ حتما با اون لشمردہ ها این ور اون ور بودی.

سهراب: ماما اون ها هم به من می گن لشمردہ. (منم جزن همون لشمردہ هام)

تو یک بار هم نشده یه جواب به درد خور به من بدی! بعضی وقتها آرزو می کنم کاش پدرت برمی گشت و من مجبور نمی شدم...

سهراب: مگه تنهایی؟

مادر: (غمگین و ناراحت شده) من نمی فهمم تو از کی زورت زیاد شده که اینطوری با من دعوا می کنی. آخه چیکار کنم. دیگه نمی دونم چی

بہت بگم. آخه بچه مگه من دارم با دیوار حرف می زنم؟

حیدر: (لبخند زان) سهراب داداشی برای اون مسالہ معذرت می خوام. (مکث) چایی می خوری؟

سهراب: اگه یک بار دیگه بیایی جلوی پنجره، با کمر بند می افتم به جونت.

مادر: تو حق نداری با برادرت اینطوری حرف بزنی، فهمیدی؟

حیدر: سهراب اگه یک چیزی ازت بیرسم، جوابو می دی؟

سهراب: لازم نکرده

مادر: گوش کن آقا سهراب (با تحکم) تو که با آشغال حرف نمی زنی؟ می زنی؟ اون برادرته، فهمیدی؟

سهراب: (بی توجه به حرف مادر رو به حیدر) فهمیدی چی گفتیم؟

حیدر: او هو (سهراب از اتاق خارج می شود).

صحنہ سوم

(در خیابان، مقابل مغازہ آجیل فروشی، حمید، حسن، محمود و احمد کنار همدیگر ایستاده اند.)

حسن: بین محمود می آیی یه دست روپولی بزنیم؟

محمود: (با تعجب) با تو که جیبات سوراخه؟

حسن: مگه از منم چیزی طلب داری؟

حمید: سهراب اومد

(همه سلام می کنند)

سهراب: بهمن کجا رفته؟

احمد: رفته به آقای کمالی کمک کنه

محمود: کجا بودی سهراب؟ خیلی وقته منتظر تیم.

سهراب: (با تمسخر) حالا ترس حتما نامه معذرت خواهی برات می نویسم جناب آقا محمود خوب گوشتونو باز کنین ببینین چی می خوام بگم.

دوست ندارم کسی هم وسط حرف هام بیره. شیر فهم شدین؟

محمود: خیلی مهمه مگه نه سهراب؟

حمید: مهمتر از اونیه که فکر شو بکنی.

سهراب: خفه شو. بذارین رک و پوست کنده بگم. می خواهیم کلک یک نفرو بکنیم. (همه مبہوت می شوند.) چی شد چرا رنگتون پرید؟ من

وحمید و بهمن اصل کار رو انجام می دیم. من فقط از شما می خوام که اون موقع اون طرفها آفتابی نشین. چون این جوری بو می برن. طعمه ما

هم آقای اسفندیار جنابیه! (همه به جز حمید می ترسند) چی شد چرا زرد کردین؟ دارین پشت منو خالی می کنین؟ با توام؟!

حسن: (می خواهد طفره ببرد. مکث می کند.) حوصله اینطور کارها رو ندارم سهراب.

سهراب: توی اون آجیل فروشی یه پسر بچه ۱۷ ساله هست که اینطوری حرف نزده حالا شما؟

محمود: سهراب! خودت می دونی من هر خلافی که بگی هستم، اما اهل این یکیش نیستم.

سهراب: احمد تو چی؟

احمد: منم نیستم سهراب!

حمید: ترسو ها، الان کله های پوکتون رو به هم می کوبیم.

(حمید به طرف احمد می رود و چاقویش را از جیبش در می آورد. همگی به طرف او می روند و به حمید زل می زنند و مترصدند که مبادا حمید

چاقو را به سمت احمد بکشد.)

سهراب: (رو می کند به همه) بسه دیگه برین گم شین!

حسن: گوش کن سهراب بین چی می گم

سهراب: حرف اضافه زن، تو هم جمع کن و برو!

حمید: سهراب! مگه تو دیونه شدی؟

سهراب: (به همه) همه تون بزید به چاک! از همتون عقم می گیره!

(همه از ترس از آنجا دور می شوند. وقتی آقای مهربانی از راه می رسد، حمید به سهراب نگاه می کند. او با وجود آنکه تازگی به محله آنها آمده است اما تک تک بچه ها را می شناسد و سعی می کند اعتمادشان را جلب کند.)

شروین: سلام سهراب آگه شما دعوا دارین پس من می رم برای به وقته دیگه می یام.

حمید: آقای مهربانی!

شروین: (به حمید) یادته هزار تومن به من بدهکاری؟!

حمید: برای چی؟ من یادم نمی یاد.

شروین: برای اینکه امروز بعد از ظهر تیم شما سه – چهار باخت.

حمید: پس به هزار تومن بیشتر بدهکار نیستیم (رو به سهراب می کند). سهراب من می خوام با اونها حرف بزیم ببینم اونها چه مرگشونه.

سهراب: اونا آدم نیستن. با اونها حرف زن.

حمید: باشه پس حتما صدام کن.

شروین: برای پول در آوردن خوبه؟ ها؟

سهراب: چیه چرا این طرفها می پلکی؟ عاشق ما شدی یا...

شروین: نه خیر ولگردی شغلمه، که نمیدونستی حالا بدون!

سهراب: خب چرا جای دیگه ای نمی ری؟ خاطرت جمع باشه ما خلاف نمی کنیم.

شروین: راستی؟ شلوغ کاری این هفته تون چی می شه پس؟ یکی زندون افتاده و باید تا پنج سال تو زندان آب خنک بخورده. به عده تون دعوا کردین شانس آوردین که کسی نمرده و الا...

سهراب: والا چی؟

شروین: خودت بهتر می دونی. اینجا کسی خلاف نمی کنه. ببین چی بهت می گم...

سهراب: (عصبی می شود) چرا نمی ری سر اصل مطلب؟ راستش رو بگو از من چی می خوای؟

شروین: تو الان خیلی جوونی، دلم می خواد حداقل دو سه سال دیگه هم ببینمت.

(مهربانی به سمت مغازه آجیل فروشی آقای کمالی می رود. کمالی پشت پیشخوان خود مشغول کارش است. بهمن هم مشغول باز کردن جعبه های شیرینی است.)

شروین: با (لبخند) سلام بهمن

بهمن: سام علیک

شروین: سلام آقای کمالی! عسرتون بخیر!

آقای کمالی: سلام آقای مهربانی

شروین: کاسی چطوره؟ وضع بازار؟

آقای کمالی: منظورت از بازار کدوم بازاره؟ بستگی داره که به کدوم بازار بگیم چطوره. الان مهم اینه که من شیرینی و شکلات های ارزونم رو بفروشم تا مثلاً بشه گفت ده هزار تومن تونستم بفروشم. تازه وقتی که مثلاً ده هزار تومن شیرینی و شکلات فروختم، با پول اون باید چی کار کنم؟ (به بچه اشاره می کند). این آقا کوچولو فوراً می ره و خرج بازی و تفریحش می کنه.

بهمن: آقا جون تو رو خدا بس کن دیگه!

آقای کمالی: چی می گی بهمن؟ آقای مهربانی به این باز هم بگین که ولگردی هیچ فایده ای نداره.

بهمن: بابا! تو رو خدا!

شروین: خیره خب بهمن.

(در مغازه باز می شود. سهراب در آستانه در می ایستد. به آقای کمالی و آقای مهربانی محلی نمی گذارد)

سهراب: بهمن کارت تموم شد بیا پیشم.

آقای کمالی: (با تحکم) برو بیرون پسره

سهراب: (زل می زند به بهمن) منتظرتم.

آقای کمالی: (به سهراب) با توام پسره حیوان! از اینجا برو بیرون!

بهمن: (با ناراحتی و عصبانیت) بابا کاری نداشته باش!

(سهراب پس از چشمک زدن به بهمن از مغازه بیرون می رود.)

آقای کمالی: (به بهمن) حالیت می کنم! (سیلی محکمی به بهمن می زند.)

شروین: آقای کمالی! از شما

آقای کمالی: چیه؟ چی می خوای؟

شروین: سنکونیک.

آقای کمالی: (به بهمن اشاره می کند که به استراحتگاهی که در پشت پیشخوان قرار دارد، برود) برو اون تو. (خودش به پشت پیشخوان می رود.)

پسره پر رو به باباش میگه کاری نداشته باش!

شروین: شما نباید اون رو بزنین.

آقای کمالی: اگه این کارو نکنم پر روتور می شه. اونوقت دیگه اصلا نمی ترسه. نگاش کن الان هفده سالشه. بهشم می گم می خوای چی کاره بشی؟ می گه راننده! بهشم می گم پس دکتری، مهندسی، معلمی، و کیلی چی می شه! می گه من این شغلارو دوست ندارم. می خوام مثل راننده ها خشن بشم. حالا به نظرت همچین بچه ای رو باید ناز کرد یا زد؟

شروین: بهمن پسرته. اون که وحشی نیست. این راهش نیست که بزنی، اگه این بچه ها رو که شرور و شیطون هستن، بزنی، بدتر می شن.

آقای کمالی: می گی چی کار کنم؟

شروین: من نمی دونم چی کار باید بکنی، ولی اگه من باشم سعی نمی کنم اونارو بزیم یا بهشون ناسزا بگم. با بچه های شرور باید از یه راه بهتر وارد شد. نمی دونم چرا همه انتظار دارن که از بچه های تو سری خورده، یه آدم مسئول بسازن؟ وقتی میگن باید اینطوری بشن، خب معلوم و مسلمه، اونها از این «بایدها» فرار می کنن. اینطوری که نمی شه به بچه درس داد.

آقای کمالی: البته با همه احترامی که برای شما قائلم اما آقای مهربانی باید بگم که شما حرف منو درک نمی کنین.

(آقای مهربانی از مغازه بیرون می رود و سر کوچه ای در کنار خیابان قبلی توقف می کند. سهراب را می بیند. که منتظر ایستاده است. سهراب چشمش را از او بر می گرداند و پس از آن آقای مهربانی از آنجا دور می شود. با رفتن او، حمید می آید.)

حمید: منتظر چی هستی؟ کجا رو زاغ می زنی؟

سهراب: کوچه رو

حمید: برای چی؟ مگه چه خبره؟

سهراب: مثل اینکه بادت رفته می خواهیم اونو اینجا سر به نیست کنیم.

حمید: مگه بچه شدی؟

سهراب: بچه خودتی حمید!

حمید: مگه نمی دونی اینجا جاش نیست. اینجا خونه ماست. آجیل فروش آقای کمالی و خونه بهمن اینها هم اینجا است. اونوقت تو نقشتو

می خواهی اینجا پیاده کنی؟

سهراب: اتفاقا به خاطر همین اینجا رو انتخاب کردم چون هیچ کس باورش نمی شه که ما توی این محله، این کارو انجام دادیم.

حمید: بابا تو دیگه کی هستی!

سهراب: مگه تو دلت می خواد همه بفهمن که ما این کارو انجام دادیم؟

حمید: تو دلت می خواد که همه بفهمن. پس بچه های دیگه چی؟

سهراب: اتفاقا هیچ احتیاجی به اونها نداریم.

حمید: باشه. (حمید به کوچه تریک نگاه می کند.)

سهراب: بین ما اولین باره که این کارو می کنیم. تو به چی فکر می کنی؟ می ترسی؟

حمید: هر چی به قرارمون نزدیک تر می شیم، خودمونیم موهای تنم بیشتر سیخ می شه.

سهراب: (با اعتماد به نفس بیشت) تو عمرم هیچ وقت به این چیزها فکر نمی کردم آدم باید توی این کارا بی خیال باشه.

حمید: پس خداحافظ.

(سهراب وارد کوچه تاریک می شود. صدای پایی به گوشش می رسد. به سمت سر کوچه بر می گردد. مرد میانسالی را می بیند و از کنار او عبور می کند.)

سهراب: سلام آقای جنابی!

(آقای جنابی با خستگی فقط سری تکان می دهد.)

صحنه چهارم

(سهراب و بهمن بر روی همان پلکان صحنه اول نشسته اند. حیدر از پشت پنجره آتاقش دیده می شود.)

سهراب: ساعت چنده بچه؟

بهمن: چیزی به هشت صبح نمونده. باید برم مغازه.

سهراب: صبر کن (به طرف پنجره آپارتمان می رود) حیدر، بیا اینجا کارت دارم.

(حیدر به سمت پنجره می آید.)

سهراب: چرا آروم می آیی؟ از چی می ترسی؟

حیدر: (حیدر سرش را بیرون از پنجره آورده است.) آخه یه جوری آدمو نگاه می کنی یا یه جوری صدام می کنی که آدم می ترسه خب!

سهراب: پیر برام به سیگار بگیر. حیدر بین چی می گم.

بهمن: چی شده سهراب!

سهراب: هیچی! مگه می خواستی چی بشه؟

بهمن: پس من دیگه باید بروم سر کار.

سهراب: امشب کارو یکسره می کنیم.

بهمن: امشب زود نیست؟ ما تازه دیشب نقشه کشیدیم.

سهراب: برای چی صبر کنیم؟ امشب آقای جنابی قرار بره باشگاه افسران. دیر وقت بر می گرده ما منتظر می مونیم تا برگرده. فهمیدی بچه جون؟

بهمن: آره سهراب! (می ترسد)

سهراب: پس با این حساب همتون ساعت ۱۰ شب تو کوچه باشین.

سهراب: چی شده چرا رنگت عوض شده؟

بهمن: هیچی

سهراب: پس ساعت ده شب می بینمت بچه جون.

بهمن: باشه پس من رفتم.

(سهراب وارد خانه می شود. حیدر با پاکت سیگار برمی گردد. آقای مهربانی هم جلو می آید.)

حیدر: سلام آقای مهربانی.

شروین: سلام حیدر خوبی؟

حیدر: ممنون.

شروین: وضع شماها روبراهه؟

حیدر: آره. همه چی خوبه!

شروین: آقا حیدر شما پسر به این رعنائی سیگار می کشی؟

حیدر: نه نه، برای برادرمه. سهراب!

شروین: آها سهراب، راستی حالش چطوره؟ کجاس؟

حیدر: خوبه. کارش داری؟

شروین: (انگار متوجه چیزی می شود). نه. توترسیدی؟ چی شده؟ باز چی کار کرده؟

حیدر: هیچی

شروین: عجب بچه عجیبیه!

حیدر: (با دلشوره و نگرانی و دودلی) اون می خواد یک کار خلاف کنه.

شروین: کی سهراب؟ از کجا می دونی؟ مگه بهت چیزی گفته؟

حیدر: چیزی نگفته ولی من فهمیدم.

شروین: درباره چی می گفت؟

حیدر: والله نمی دونم آقای مهربانی (مکث می کند). اصلا ولش کن، من نباید چیزی می گفتم. شما رو به خدا حرفم رو نشنیده بگیرید.

شروین: مطمئن باش به کسی چیزی نمی گم.

حیدر: شاید من عوضی شنیده باشم. ولی سهراب پسر بدی نیست.

شروین: الان کجاس؟ خونه اس؟

حیدر: با صدای اوهوم

شروین: پس همین جا چند دقیقه بمون الان برمی گردم.

حیدر: آقای مهربانی یک دقیقه صبر کنین.

شروین: نگران نباش. کارش ندارم.

(صدای در زدن شنیده می شود).

سهراب: شما بودید درمی زدید؟ چی کارم داشتید؟

شروین: از اینجا رد می شدم گفتم بد نیست یه سری بهت بزنم. می خواستم اتاقت رو هم ببینم.

سهراب: پس خوب چشمتو باز کن! ولی فکر تکن وارد شهر افسانه ای شدی.

شروین: ولی به نظرم جای دنج و ساکتی داری، می خوای یک نخ با هم سیگار بکشیم؟

سهراب: باشه.

شروین: الان جایی مشغولی؟

سهراب: ببینم واقعا کله سحر اومدی اینو بهم بگی؟

شروین: من می گم آدم اگه بخواد درست زندگی کنه به یک کار خوب احتیاج داره. راستی می خوای برات کار پیدا کنم؟ یک کار خوب.

سهراب: (با متلک) تو اومدی منو هدایت کنی؟ برای این کار چقدر پول می گیری؟

شروین: خیلی دلت می خواد بدونی؟ ماهی صد هزارتومن خوبه؟

سهراب: ببین من به کار تو احتیاج ندارم. الانم فقط دلم می خواد تنها باشم.

شروین: ولی باور کن من برای هدایت تو نیامدم. چرا به من می گی که چی توی مغزت می گذره؟

سهراب: آقای مهربانی تو رو خدا اینقدر سر به سرم نذار.

شروین: چیه سهراب. ما که همدیگر و خوب می شناسیم چرا به من نمی گی؟ به قول خودت من برای این کار پول می گیرم. پس بگذار اقلا حلال

بشه. باور کن هر چی تو بگی به کسی نمی گم.

سهراب: من چی بهت بگم؟ تو می خوای مشکل منو حل کنی. از چی بگم؟ که روزا می رم الواطی و اللی تللی، شب ها می یام برای خودم گریه

می کنم. برای برادرم، که لباس درست و حسایی نداره پیوشه، بگم که برادرم از کی کمک داره می گیره تا درسش رو بخونه، بگم که مادرم جمع

کردن چندرغاز مجبوره بره لباس چرک های مردموم بشوره، بگم که چرا خونواده من و امثال من اینطورند و من دلم می خواد هم خودمو بکشم و هم مادرمو هم تو رو هم امثال تورو؟ بگم اینجا، توی این شهر، فقط خانواده من نیست که این طوری زندگی می کنه، آقای مهربانی اگر یک کمی سرک بکشی به اون پایین پایین ها، می بینی که خیلی های دیگه مثل من هستن. اونها هم می خوان کار و زندگی داشته باشن، ولی نمی تونن. چراش رو حالا باید بری تا از اون کسی بپرسی که اون بالا نشسته و از حال ما خبر نداره. برو آقای مهربانی برو گزارشت رو به اون رئیسات بده. فکر کنم دیگه فهمیده باشی که من چه کسی هستم و چیکاره ام و چیکار می خوام بکنم. چرا نمی داری یه کم تنها باشم و با خودم خلوت کنم؟ حالا دست از سرم برمی داری؟ برو بگو که دیشب یه نفر به خاطر نداری زد یک نفر سر هیچ و پوچ کشت چرا، چون می خواست عقده اش رو خالی کنه و از اون آدم پولدار که هر روز اونو تو کوچه شون می دید که هر دفعه یک رنگ لباس می پوشید، یک مدل می زد و با ماشین آخرین سیستمش از جلوش رد می شد، انتقام بگیره. آره آقای مهربانی ما دیگه نمی تونیم اینهارو تحمل کنیم.

شروین: خيله خب. باور کن هیچ کس از گرسنگی نمی میره. هیچ کس نمی تونه به این راحتی که تو می گی کسی رو بکشه؟ سهراب: نمی تونه. چه خیال باطلی؟ من تو و امثال تورو خوب می شناسم، می دونم که شماها چه کاره اید! تو درست می گی برای کمک من نیومدین اینجا. تو برای این اومدین اینجا مبدا که آسایش ماهارو از بین ببریم، مبدا که خدای تکرده شماهارو هم بکشیم. شماها ترسو تر از اینها هستین. واقعا من دلم نمی خواد شما نگران زندگی ما باشین، چون دیگه داره حالم از همتون به هم می خوره! فهمیدین آقای مهربانی؟! شروین: ولی باور کن تو داری اشتباه فکر می کنی.

سهراب: من، من اشتباه می کنم! خب معلوم که تو حق داری اینطوری بترسی و یک دفعه بیای پیش من و منو از کارم منصرف کنی. ولی دیگه برام مهم نیست. تو کور خوندی. پس حالا خواهش می کنم از خونه من برو بیرون!

شروین: (به آرامی) سهراب انگار خون جلوی چشمت رو گرفته. (دستش را روی شانه سهراب می گذارد) ولی گوش کن که چی بهت می گم، من می خوام.....

سهراب: دستت رو از روی شونه من بردار. فقط دلم می خواد از خونه من بیرون برید.

مهربانی: خداحافظ

صحنه پنجم

(آقای مهربانی وارد آجیل فروشی می شود. بهمن و پدرش متوجه آقای مهربانی نمی شود. نور زیادی روی صحنه می ریزد. صدای گنجشک ها هم شنیده می شوند.)

آقای کمالی: آخه بچه چقدر بگم که نرو با این ولگردا! چرا همه رو از خودت می رنجونی؟ تکنه دلت می خواد زورت رو به همه نشون بدی تا همه ازت بترسن؟ مگه قلدر بازی هم می شه کار؟

من که از کارات سر در نمی آرم. به روز می آیی سر کار، بعد یه روز غیبت می زنه. هیچی به من نمی گی تا یه وقت از کارات سر در بیارم.

بهمن: (پشت به آقای کمالی می کند). ولم کن آقا جون!

(آقای کمالی به سمت بهمن می رود و یک دفعه رویش را به طرف خود می گیرد.)

آقای کمالی: اگه به من رحم نمی کنی به مادرت رحم کن. اون از صبح تا شب پشت پیشخون با ما کار می کنه تا یک خورده تو راحت تر باشی. به نگاه بهش بکن. ببین چی شده شده یک تیکه استخون. به خاطر چی؟ به خاطر تو به خاطر خودمون به خاطر زندگیمون. حالا تو می ری با این ارذل و اوباش، ولگردی؟ دعوا می کنی با همه؟ نمی دونم کی می خوای از این کارات دست برداری. بچه که بودی همش فکر می کردم بزرگ می شی درس می خونی می فرستمت دانشگاه دکتر بشی، مهندس بشی، خلبان بشی، ولی حالا ببین چی کار داری می کنی داری همه چیز روی خراب می کنی!

بهمن: آقا جون من چند بار بگم؟!

آقای کمالی: (آقای کمالی دستش را روی شانه بهمن می گذارد ولی او رویش را بر می گرداند.) واقعا دیگه خسته شدم و نمی دونم چی کارت کنم. پسرم دیگه به حرفهام گوش نمی دی. مگه من ازت کار سختی می خوام؟ می گم نرو ولگردی، بچه خوبی باش. آخه آدم نتونه تنها بچه اش رو خوب بزرگ کنه باید چی کار کنه؟ من نمی خوام یکی یک دونه ام رو بزیم. ازت خواهش می کنم پسرم.

بهمن: (به خود می آید) بابا من فقط دلم می خواد بزرگ بشم. پس بگذار بزرگ بشم. شما هنوز به من می گید بچه. ولی من بچه نیستم بابا، هفده سالم هست.

(بهمن به سمت در می رود. آقای مهربانی در را برای بهمن باز می کند. نور قطع می شود.)

صحنه ششم

(بهمن به کوچه می رود و روی پلکان می نشیند. او از اینکه اوقات پدرش را تلخ کرده ناراحت شده است. کوچه دوباره غرق نور است. صدای پای حمید و سهراب هر لحظه نزدیک تر می شود.)

بهمن: خودم می دونم.

سهراب: آقای جنابی رفته باشگاه افسران، اون تا قبل از دو نصف شب هم بر نمی گرده. نقشه اینه ما ساعت یک و نیم می آییم سر قرار یه جوری هم از خونه می زیم بیرون که کسی بویی نبره. رختخوابتونو طوری با متکا درست کنین که فکر کنن اون زیر خوابیدین. وقتی اومدین بیرون اگه کسی توی کوچه ما رو دید، می زیم به چاک. اما اگه توی کوچه کسی نبود، هممون یکجا جمع می شویم و منتظر می مونیم. اگه دیدیم که کسی توی خیابون بود، کاری نداریم اما اگر کسی توی خیابون نبود، می یاریمش توی همین کوچه یعنی براش قصه درست کنیم که مثلاً بگیم ننه بهمن مریض شده و باباش هم نیست که کمکشون کنه یا نمی دونم پای حیدر خورده به شیشه توی خیابون حیدر افتاده توی کوچه، حمید بعد تو محکم

می گیریش و می یاریش اینجا طوری که دستت رو می ندازی دور گردنش تا نتونه داد بزنه. با اون دستت هم دو تا دستاشو از پشت می گیری. بعد می یاری پیش من. اون وقت منم حسابش رو می رسم.

حمید: با چی می خواهی حسابش رو برسی؟

سهراب: بینم شیر فهم شدین. هیچکس نباید بویی ببره.

حمید: خیلی با حالی پسر! تو دیوونه به تمام معنایی! (همه ساکت هستند.)

سهراب: خب سوالی که ندارین؟ حالا همه چی رو فهمیدین. می تونیم بریم خونه هامون. سر ساعت یک و نیم اینجا باشیم. (به بهمن) تو چرا ترسیدی؟ مگه نمی خوای بزرگ شی؟ مرد شدن این کارا رو هم داره. خب بریم دیگه. (از آنجا دور می شوند ولی سهراب یک مرتبه چشمش به یک مرد خواب آلود و خمار می افتد.)

سهراب: بچه ها اینجا رو ببینین. اون نمی فهمه.

حمید: نزنه به سرت که اونو بکشی.

سهراب: (به بچه) دستشو بگیر بیارش.

(بهمن می ترسد. مردد است به او نزدیک شود یا نه. سهراب با سرش به بهمن اشاره می کند.)

سهراب: گفتم بیارش دیگه! چرا معطلی!

(بهمن به طرف مرد غریبه خواب آلود می رود. مرد دستش را به سمت او دراز می کند.)

مرد: پسر، عزیزم!

بهمن: بیا اینجا کارت داریم. (بهمن می ترسد نزدیکش شود، اما ناچار دستش را می گیرد. مرد تلوتلو خوران همراه بهمن می رود. وقتی که نزدیک حمید می رسند. حمید او را بغل می کند و به سمت چاقوی سهراب می برد. سهراب چاقو را نزدیک شکم مرد می گیرد. بهمن حسایی رنگش پریده است. چشمان مرد از ترس گرد می شود. نفس های مرد و بهمن در سینه حبس شده است.)

حمید: ولش کن بذار بره.

(مرد غریبه تلوتلو خوران در میان تاریکی ناپدید می شود.)

سهراب: هاهاه

(سهراب یکدفعه حیدر را در کنار دیوار کوچه می بیند ایستاده است. خنده اش یخ می زند.)

حیدر: واقعا می خواستی اون مرد معتاد رو بکشی؟

سهراب: اگه این چیزهایی که دیدی، برای کسی تعریف کنی، حسابشو می رسم. فهمیدی چی گفتم حیدر می ندازمت یک جایی که... چشما تو خوب باز کن. می دونی چی می گم؟ والا خودم قیمة قیمة ات می کنم.

حیدر: سهراب! تو دیوونه شدی!

سهراب: شیرفهم شدی یا نه؟

حیدر: (ناراحت) فهمیدم دیگه.

(سهراب، حمید و بهمن نگاهش می کنند. حیدر وحشت زده می دود و از آنجا دور می شود.)

بهمن: سهراب!

سهراب: چیه؟ ترسیدی؟

بهمن: هیچی.

سهراب: ساعت یک و نیم اینجا باشین!

حمید: باشه، خیالت جمع!

صحنه هفتم

مادر: چیزی نشده عزیزم. گریه نکن. تو یه مردی. مگه چی شده؟ (حیدر فقط هق هق می گرید.) بگو بینم چی شده پسر.

حیدر: چیزی نیست.

(در کنار صحنه، اتاق سهراب، حیدر و مادر را می بینیم. سهراب به آستانه در می آید.)

مادر: خب چرا اینقدر گریه می کنی. مگه آدم برای هیچی اینقدر گریه می کنه؟

حیدر: افتادم زمین (سعی می کند وانمود کند که پایش درد گرفته است.)

مادر: سهراب! بازم اذیتش کردی؟ بگو چی کار کردی؟

حیدر: مامان، سهراب که کاری نکرده.

مادر: قلبش چه تند تند می زنه. بینم چیکارش کردی؟

سهراب: هیچی! بیخودی داد زن.

مادر: تو چرا اینطوری حرف می زنی. تو به مادرت می گی داد زن؟! به من، مادرت، اینطوری می گی؟

سهراب: (به سیم آخر زده) خفه شید!

(مادر عصبانی تر می شود. می خواهد سیلی محکمی به سهراب بزند ولی سهراب دستش را می گیرد و او را به طرف خود می کشد.)

حیدر: سهراب! چی کار داری می کنی؟

سهراب: به تو ربطی نداره (به مادر) تو هیچ وقت حق نداری به من دست بزنی!

مادر: خدا یا بین از این پسر چی می کشم. من مادرتم سهراب تو به من چی می گی؟ به من دست زن! خيله خب، خوب گوشاتو باز کن چی می گم. تو ديگه حق نداری توی این خونه بیایی. برو هر جای که دلت می خواد. برو به درک! بچه به این پر رویی ندیدم. آخه نمی دونم من دارم تقاص چی رو پس می دم؟! (سهراب بر می گردد و از صحنه بیرون می رود).

صحنه هشتم

(سهراب کنار پلکان نشسته است و صدای پایی می شنود. آقای مهربانی نزدیک سهراب می ایستد).

سهراب: برای چی اومدی اینجا؟

شروین: می خوام با هم حرف بزیم.

سهراب: مگه قبلا حرف زده بودیم.

شروین: خب قبلا تو حرف زدی و من گوش کردم، اما حالا من حرف می زنم تو گوش کن.

سهراب: ولی حال و حوصله اش رو ندارم.

شروین: خيله خب باشه برای بعد (بر می گردد تا برود)

سهراب: صبر کن یک دقیقه (آقای مهربانی بر می گردد) از این کارا چی به تو می رسه؟

شروین: خب قبلا که بهت گفته بودم. حقوق می گیرم برای این کار

سهراب: این موقع ها حتما دو برابر می گیری؟

شروین: نه.

سهراب: خب چرا خودت رو خسته می کنی. الان که وقت کار کردن نیست.

شروین: ولی من می گم تو ارزششو داری که هر وقت لازم باشه باهات حرف بزیم.

سهراب: تو

شروین: باور کن دروغ نمی گم. دوست داری به حرفهام گوش بدی؟

(مادر پشت پنجره دیده می شود. پنجره را می بندد در حالی که چشمش به سهراب است).

سهراب: خب حرف که چیزی رو عوض نمی کنه!

شروین: سهراب خان بهادری! بین چی دارم بهت می گم می خوام خوب گوشا تو وا کنی. خیلی رک و پوست کنده می رم سر اصل مطلب. تو خیلی کوچیک بودی، هفت _ هشت ساله بوی که پدرت از خونه رفت بیرون و ديگه هیچوقت ندیدیش. یکی دو ماه بعد حیدر به دنیا آمد. در واقع به بچه ديگه به شما اضافه شد. مادرت شد پرستار اون بچه، تو از اون به بعد مادر هم نداشتی. اون وقت تو از خونه زدی بیرون و یکبار شایدم برای آخرین بار گریه کردی. متأسفانه تو چیز بدی رو تجربه کردی. هر وقت کسی به تو توجه کرده، تو سری هم زده بهت. پس تو دوست داشتی بهت توجه کنن. البته همه دوست دارن بهشون توجه کنن. برای همین هم سعی کردی بچه محلاتون تو رو به عنوان یه آدم خشن و شرور بشناسن. تو دوست داشتی همه ازت ترسن و وقتی مثلاً می آیی تو کوچه قرار کنن. به نظر خودت آدم مهمی هستی، ولی نیستی. برای اینکه آدم نمی تونه اینطوری مهم باشه با شلوغ کاری و بزنی بهادری نمی شه! تو فقط بچه ای هستی که هی داد می زنه به من توجه کنین. من از همه آدم ها شرورترم منو بین که اونقدر شرورم که کسی نمی تونه به من بگه بالای چشمت ابروس. با همه اینها نمی شه قبول کرد که فقط برای جلب توجه بد باشی. برای همین اسم ديگه ای روش می گذاری. گناهو می ندازی به گردن یه نفر ديگه، برای اینکه مجبوری توی یه جای بد و کثیف زندگی کنی. خب حتما هم کثیف و پوسیده اس. ولی بین سهراب کی گفته که تو تنها کسی هستی که اینهارو می دونی؟ همه سعی می کنن جایی رو که زندگی می کنن، بهترش کنن، ولی تو چی؟! تو فقط تونستی رهبر آدم های شرور و کثیف بشی. دوست داری او نهایی هم که با تواند مثل تو شرور باشن. سهراب تو با این کارات، مقدمات مرگت رو داری آماده می کنی. چون هر چقدر اینطوری پیش می ری به منجلاب نزدیک تر می شی مطمئن باش و هیچ شک نکن این اتفاق دیر و زود داره، ولی سوخت و سوز نداره اگه بکشی، بدون که حتما کشته می شی. من فکر کنم هیچ کار ديگه ای جز دلسوزی نمی تونم برات بکنم. (مکث) از این کارم بدم می آید ولی خب، کار ديگه ای هم نمی تونم بکنم. سهراب دلم می خواد باور کنی اینها رو که می گم برای اینه که دوستت دارم. سهراب مگه نمی خوای کسی بهت توجه کنه و مورد توجه دیگران باشی؟ حالا بگذار به کسی دوستت داشته باشه. قبول کن که بدون دیگران تو هیچی نیستی.

(آقای مهربانی از آنجا دور می شود و سهراب خیره به پنجره می نگرد. نور از صحنه می رود).

صحنه نهم

(سهراب وارد کوچه تاریک و منتظر می ماند. بهمن دوان دوان می آید. حالا سه نفری منتظر لحظه موعود می مانند. بهمن رنگش مثل گچ سفید شده آقای جنایی در حال نزدیک شدن به آنهاست. سهراب به بهمن اشاره می کند که به سمت آقای جنایی برود.

بهمن: آقای جنایی (با لرزش صدا) آقای جنایی! شما رو به خدا کمکم کنین مادرم مریضه. توی مغازه افتاده!

(بهمن، طبق نقشه، آقای جنایی را به طرف کوچه می برد. حمید از پشت می پرد و دست آقای جنایی را می گیرد و به سمت سهراب می برد. با جاقویش در مقابل جنایی ایستاده است).

حمید: (با صدای آرام و خفه) زود باش ديگه سهراب!

(حیدر ناگهان از راه می رسد و خودش را روی سهراب می اندازد و سیلی محکمی به سهراب می زند. سهراب خیره می ماند ولی بعد یقه حیدر را می گیرد و تیغه جاقوی خود را مقابل گردن حیدر می برد)

حمید: (در حالی که آقای جنایی را همچنان گرفته است) اونو چکارش داری، زود باش ديگه سهراب! چرا معطلی؟

سهراب: (تصمیم خود را عوض می کند.) همتون از اینجا گم شید. (همه میوهوت می مانند و می ترسند) مگه با شماها نیستم گم شید! (همه می روند. آقای جنابی تلوتلو خوران دور می شود. ولی سهراب همچنان به حیدر خیره شده است. حیدر رنگش حسابی پریده است. تیزی چاقوی سهراب همچنان نزدیک گلوئی حیدر است.)
حیدر: (زیر لب) سهراب... تو که نمی خوای برادرت رو بکشی؟ تو مگه دادم نیستی (سهراب دستش را از روی گردن حیدر بر می دارد و او را یک مرتبه بغل می کند.)
سهراب: برو خونه حیدر.
(حیدر در تاریکی کوچه گم می شود. سهراب چاقویش را محکم به دیوار می کوبد. پشیمانی و استیصال تمام وجودش را فرا گرفته است. چاقویش می شکند. دسته چاقو را روی زمین پرت می کند. حالا سهراب متوجه آقای مهربانی شده یک لحظه چشمانشان به هم می افتند.)
شروین: (لبخند زنان) می آیی بریم به کم قدم بز نیم؟
(آقای مهربانی دستش را روی شانه سهراب می اندازد. آنها از صحنه خارج می شوند. نور کم کم از صحنه می رود. فقط دایره نوری روی لبه چاقو کنار دیوار می ماند و بعد صحنه کاملاً تاریک می شود. موسیقی صحنه را پر می کند.)

(۲۱ تیر ۱۳۸۱)

نویسنده: بهزاد صدیقی
تعداد صفحه: ۲۸

هر گونه اجرا، اقتباس و برداشت از این اثر منوط به اجازه کتبی از نویسنده است.